

## مسیحیت و روانشناسی

### روبرت آسیریان

همه ما کم و بیش و به اشکال مختلف با مباحث روانشناختی آشنایی داریم و به فراخور تحصیلات و مطالعات و علائقمان مطالعاتی در این زمینه داشته‌ایم. ماهیت ویژه مسائل روانشناختی که بخشی جدایی‌ناپذیر از حیات روزمره‌مان را تشکیل می‌دهد، باعث می‌گردد تا غالباً نه از سر کنجکاوی، بلکه از سر اجبار و نیاز در پی کسب اطلاعاتی در این زمینه باشیم. برای مثال فرزند نوجوانی داریم که تازه به دوران نوجوانی قدم گذاشته است و رفتارهای ناسازگارانه و عصیان‌جویانه‌اش ما را کلافه کرده است.

در پی چاره‌جویی برمی‌آییم و سعی می‌کنیم با خواندن کتبی در زمینه روانشناسی نوجوانی و مشاوره با متخصصین این زمینه راه حلی برای مشکل‌مان بیابیم. یا همسری داریم که دچار ترس از ارتفاع است و رفتارهای غیرعادی وی در مکان‌های مرتفع گاه آنچنان شرایط را مشکل می‌سازد که تحمل خود را از دست می‌دهیم. یا اینکه خودمان احساس می‌کنیم که اخیراً دچار افسردگی شده‌ایم و روزبه‌روز نیز این افسردگی شدت می‌یابد و عرصه را بر ما تنگ‌تر می‌سازد. مثال‌های متعدد دیگری نیز می‌توان ذکر نمود.

به‌عنوان مسیحیان، گاه میزان رویارویی ما با پدیده‌ها و مشکلات بغرنج و پیچیده روانی به مراتب بیشتر بوده و گاه ما باید به‌شکل گسترده‌تری با مسائل و پدیده‌های روانشناختی روبرو شویم. کلیسا به‌عنوان جامعه‌ای که خوانده شده است تا چون خداوند خود به جهان خدمت کند یکی از مهم‌ترین وظایفش شفای روح و روان انسان‌ها و کاستن از رنج‌ها و آلام روانی دردمندان و مسکینان و مطرودان جامعه می‌باشد. در طول تاریخ کلیسا روحانیون مسیحی به اشکال مختلف تقریباً همان کاری را انجام می‌دادند که امروزه روان‌درمانگران و مشاورین انجام می‌دهند و اشخاص برای اعتراف به گناهان، تسلی یافتن، کسب مساعدت و پشتیبانی روحی و معنوی، راهنمایی شدن و اندرز شنیدن و موارد مشابه به روحانیون مسیحی متوسل می‌شدند و خادمین کلیسا به‌عنوان اشخاصی که تجسم‌گر ارزش‌های مذهبی و اخلاقی جامعه خود بودند، وظیفه حمایت و پشتیبانی از اشخاص دردمند و تسکین آلام روحی و روانی آنان را بر عهده داشتند.

امروزه نیز شبانان و روحانیون در تداوم این خدمت، در کمک به اشخاصی که با نیازهای گوناگون روحی و مشکلات و رنج‌های عمیقِ درونی به آنان مراجعه می‌کنند، با مسائلی روبرو هستند که بسیاری از آنها مسائلی روانی بوده و می‌توان آنها را پدیده‌هایی روانشناختی دانست. این موضوع که شبانان و خادمین، در کنار روش‌های روحانی و سنتی برای کمک به اشخاص تا چه حد می‌توانند به روش‌های روانشناختی متوسل شوند موضوعی است که جای بحث فراوان دارد. امروزه روش‌های روانشناختی و روان درمانگری در مشاوره شبانی به اشکال مختلف مورد استفاده قرار می‌گیرند و شبانان برای رسیدن به حداکثر کارایی در خدمت خود به این روش‌ها متوسل می‌شوند. اما این موضوع که این روش‌ها را تا چه حد می‌توان بکار گرفت و آیا بکارگیری آنها تضادی با باورهای بنیادین ایمان مسیحی و خدمت روحانی دارد یا خیر از موضوعات بحث‌انگیزی است که سعی خواهیم نمود در این سلسله مقالات تا حد امکان به آنها بپردازیم.

آیا روانشناسی می‌تواند کاری برای انسان انجام دهد؟

بکارگیری اصول روانشناختی در کلیسا تنها محدود به مشاوره شبانی نمی‌شود و عرصه‌های دیگری را نیز در برمی‌گیرد. برای مثال مسئله تعلیم را در نظر بگیریم. در روانشناسی تربیتی روش‌های خاصی برای ایجاد انگیزش در یادگیرنده، انتقال مطالب و فراگیری در سطح بهینه وجود دارد. برای تعلیم مطالب و موضوعات مختلف روحانی آیا می‌توان اصول و روش‌های روانشناسی تربیتی را بکار گرفت تا یادگیری در بهترین شکل انجام گیرد؟ بسیاری از معلمین موفق، اگر چه ممکن است در زمینه روانشناسی تربیتی مطالعه‌ای نداشته‌اند، اما عملاً یکی از علل موفقیت آنان در خدمت تعلیم‌شان، انتقال مفاهیم به شکلی قابل فهم برای دیگران و ارائه این مفاهیم در قالب‌ها و اشکال مناسب است. یا مسئله معلمین کانون شادی را در نظر بگیرید. ارائه مطالب و موضوعات روحانی برای سنین مختلف کودکان باید متناسب با میزان درک و فهم هر سن خاص و متناسب با نیازهای سنی آنان باشد. برای مثال با شناخت خصوصیات و نیازهای گروه سنی ۶-۴ سال و میزان درک و فهم آنان می‌توان برنامه‌ای تعلیمی تنظیم نمود که متناسب با نیازها و درک و فهم آنان باشد. امروزه هیچ برنامه‌ریز آموزشی و مؤلف کتاب درسی بدون آگاهی از نظریات روانشناسی رشد و بخصوص نظریات پیازنه در مورد ساخت و کنش ذهن کودک نمی‌تواند برنامه یا کتاب درسی‌ای تألیف کند که از کارایی و جامعیت لازم برخوردار باشد. در واقع

اصل تعلیم و تربیت تکوینی اصلی است که برنامه‌ریزان آموزشی کانون شادی و معلمین آن باید به‌خوبی از آن آگاه باشند.

جدا از مسئله کاربرد روانشناسی در خدمات کلیسایی، هر یک از ما در درون خود مسائل و مشکلاتی را می‌بینیم که گاه به موانع بزرگی در برابر رشد روحانی ما تبدیل می‌شوند و ما را از درون آزار می‌دهند و می‌فرسایند. خویشتن‌کاوی و آشنایی عمیق‌تر با مسائل درونی باعث می‌شود تا خودمان را بهتر بشناسیم و با شناخت مشکل و داشتن تصویری دقیق‌تر از آن در پی چاره‌جویی بر آییم. پیروان زیگموند فروید و دیگر روانشناسانی که پیروی مکتب روان تحلیل‌گری هستند بر این باورند که ضمیر ناخودآگاه بخشی مهم از شخصیت ما را تشکیل می‌دهد و در واقع مهم‌ترین بخش شخصیت ماست.

ضمیر ناخودآگاه از نظر آنان آن بخش از شخصیت است که از مجموعه افکار، غرایز، انگیزه‌ها و ترس‌ها، علائق ممنوع، تخیلات منفی و خاطراتی تشکیل شده که از ابتدای زندگی با آنها روبرو بوده‌ایم اما به علت عدم توانایی رویارویی با آنها، آنها را به ضمیر ناخودآگاه رانده‌ایم و سپس مجموعه این عوامل باعث شکل‌گیری ضمیر ناخودآگاه در ما شده‌اند. از نظر آنان ضمیر ناخودآگاه و محتویات آن بسیاری از اعمال ما را در کنترل دارد و زیربنای شخصیت ما را تشکیل می‌دهد. بدینسان بسیاری از افکار و اعمال ما در واقع تحت کنترل عواملی است که از حیطه کنترل و آگاهی ما خارج بوده و شناختی نسبت به آنها نداریم. ما در تجربیات زندگی روزمره‌مان بارها از بسیاری از واکنش‌ها و اعمال‌مان متعجب می‌شویم و نمی‌توانیم بفهمیم که چرا در فلان شرایط بدینگونه عمل کردیم و چرا رفتارمان این قدر عجیب و غیرعادی بود. در پی یافتن دلایلی برای درک علت رفتارمان برمی‌آییم اما هرچه می‌اندیشیم، نتیجه‌ای نمی‌گیریم. گاه علت رفتارمان را می‌توانیم با توجه به نحوه تعلیم و تربیت‌مان یا داشتن بعضی تجارب بفهمیم اما در بسیاری از موارد نیز کنکاش و جستجو در گذشته و در درون حتی ما را بیشتر متعجب می‌سازد که چرا فلان واکنش عجیب از من سرزد در حالیکه با توجه به تعلیم و تربیت و تجاربم اصلاً داشتن چنین واکنشی از من انتظار نمی‌رفت.

بدینسان ضمیر ناخودآگاه و تأثیر آن بر کل شخصیت‌مان، به‌عنوان معمای عجیب و ناگشوده به‌نظر می‌رسد که برای راه‌یابی به حیطه آن حاضریم هر بهایی بپردازیم. البته روانشناسان گوناگون در مورد ضمیر ناخودآگاه و ماهیت آن دیدگاه‌های گوناگونی عنوان

کرده‌اند. گروهی از روانشناسان حتی منکر وجود ناخودآگاه در شخصیت انسانی هستند. لذا با مطالعه آثار این روانشناسان نمی‌توان به تعریفی قطعی در مورد ناخودآگاه و ماهیت آن رسید. البته در ادامه مقالات ما در زمینه روانشناسی و مسیحیت مباحثی کلی را نیز در مورد علم روانشناسی، یافته‌های آن و اینکه یک مسیحی چگونه باید به یافته‌های علم روانشناسی بنگرد و تا چه حد این یافته‌ها قطعیت دارند، خواهیم پرداخت.

بدینسان خود را موجودی عجیب، پیچیده و ناشناخته می‌یابیم. کلام خدا از ما می‌خواهد تا اصول خاصی را بجا آوریم و از معیارهای اخلاقی مشخصی تبعیت کنیم اما در بسیاری از موارد آنچه را که درست می‌دانیم و می‌خواهیم بجا آوریم، انجام نمی‌دهیم و اعمالی را انجام می‌دهیم که پس از انجام آنها، نادرست‌شان می‌دانیم. پولس رسول تجربه مشابهی را در باب هشتم رساله به رومیان بیان می‌کند. او می‌نویسد: «آنچه می‌کنم نمی‌دانم بلکه بدی را که نمی‌خواهم می‌کنم» (رومیان ۸: ۱۵ و ۱۹). پولس پس از بیان این تجربه، این موضوع را از دیدگاه الهیاتی تبیین می‌کند و توضیح او برای این موضوع ریشه در مکاشفای دارد که او از خدا یافته است و راه حل او هم برای مشکل راه حلی است که اساس آن را عمل نجات بخش خدا در عیسی مسیح تشکیل می‌دهد.

آیا اساساً امید برای تغییر برای ما هست؟

حال به این مثالها توجه کنید: یکی از اعضای کلیسا که خدماتی را نیز برعهده دارد، از احساس حقارت شدید رنج می‌برد و سعی می‌کند به طرق گوناگون بر آن غلبه کند. او خدمات خود را بیش از حد بزرگ می‌کند. مطالبی در مورد خود تعریف می‌کند که می‌دانیم حقیقت ندارند، دیگران را در فرصت‌های مختلف تحقیر و کوچک می‌کند، سعی می‌کند در هر کاری اول باشد و در هر فعالیتی رهبری را در دست بگیرد. البته او نکات مثبت بسیاری دارد اما گاهی دیگر حوصله‌مان از دست او سر می‌رود و مجبور می‌شویم عکس‌العملی از خود نشان دهیم که گاه نتیجه‌ای معکوس داده و چون باعث تشدید احساس حقارت در او می‌شود، او را بسوی انجام اعمال نامعقول‌تر می‌راند.

یکی دیگر از اعضای کلیسایمان نیز دچار احساس حقارت شدید است اما این مسئله در وی نمودهای رفتاری متفاوتی دارد. او صاحب توانایی‌های بسیاری است و ما شخصاً قابلیت‌ها و استعدادهای او را به‌خوبی می‌شناسیم، اما او قادر به بکارگیری این قابلیت‌ها و استعدادها

نیست. در جمع قادر به صحبت نیست. حالت شرم و خجالت او هیچوقت او را رها نمی‌کند، گویی هر وقت وظیفه‌ای را برعهده می‌گیرد با اطمینان به شکست در آن به کار خود ادامه می‌دهد و در نهایت نیز شکست را تجربه می‌کند. بسیاری از مسؤولیت‌ها را نمی‌پذیرد در حالیکه توانایی بجا آوردن آنها را دارد و به علت احساس حقارت و کمبود اعتماد به نفس از پذیرش مسؤولیت می‌گریزد.

بدینسان دو نفر که واجد توانایی‌ها و استعدادها و قابلیت‌های فراوانی می‌باشند، به علت داشتن مشکلی مشابه، که در آنان به صورت نمودهای رفتاری متفاوتی ظاهر شده است، آنچنان که باید در خدمات کلیسایی متمرثمر نیستند، یا خدمت آنان توأم با مسائل و مشکلات بسیاری است که از بازدهی مؤثر خدمت آنان می‌کاهد و اجازه نمی‌دهد که آنان از حداکثر توانایی‌ها و استعدادهای خود بهره بگیرند. نمی‌توانید آنها را از انجام خدمات‌شان بازدارید، در عین حال باید مشکلات جانبی بسیاری را نیز که در نتیجه رفتارهای خاص آنان بوجود می‌آید در نظر داشت. پس چه باید کرد؟ انسان‌ها تا چه میزان تغییر می‌کنند؟ آیا می‌توان به این عزیزان کمک کرد تا خود را تغییر دهند یا چاره‌ای نیست و باید با شرایط ساخت؟ آیا اساساً امید تغییر برای ما هست؟ روانشناسی در این مورد چه کمکی می‌تواند به ما بکند؟

بسیاری از خصوصیات روانی تحت تأثیر عوامل ژنتیک قرار دارند

از نظر گروهی از روانشناسان، انسان موجودی است که برای شناخت او باید به ابعاد زیستی - روانی - اجتماعی (Bio-Psycho-Social) او توجه نمود. ساختار ژنتیکی انسان که از والدین و دیگر پیشینیان وی به او به ارث می‌رسد، حتی پیش از تولد وی بسیاری از خصوصیات و صفات او را تعیین می‌کند. علاوه بر صفات و خصوصیات جسمی و بدنی چون رنگ پوست، رنگ چشم، قد و ... که توسط عوامل ژنتیک تعیین می‌شوند، بسیاری از خصوصیات روانی چون هوش و خصال رفتاری نیز تحت تأثیر عوامل ژنتیک قرار دارند که کمی جلوتر به این مطلب هم خواهیم پرداخت.

در مورد تأثیر عوامل ژنتیک بر روی هوش، تحقیقات بسیاری انجام شده است و روانشناسان در این مورد به یافته‌های جالبی دست یافته‌اند. فعل و انفعالات بیوشیمیایی و هورمونی که توسط ژنها کنترل می‌شوند، منشأ بسیاری از اختلالات رفتاری در انسان هستند. لذا از

شخصی که ساختار ژنتیکی او بالقوه به گونه‌ای است که امکان اختلال ترشح هورمون غده تیروئید در وی وجود دارد، می‌توان انتظار داشت که در صورت اختلال ترشح این هورمون، دچار بعضی مشکلات رفتاری و روانی شود.

روانشناسان مسئله انتقال توارثی بیماریهای روانی را در خانواده‌های مختلف مورد بررسی قرار داده‌اند. برای مثال مطالعاتی در زمینه درصد بالای شیوع بیماری شیروفرنی در بعضی خانواده‌ها انجام شده است و نتایج جالبی بدست آمده است. در مورد درصد بالای شیوع اشکال خاصی از افسردگی‌ها نیز تحقیقاتی انجام شده است و نتایج جالبی بدست آمده است. البته برخی معتقدند که چون فرزندان این خانواده‌ها، در محیط خانوادگی‌ای رشد می‌کنند که والدین بیمار آن محیط را شکل داده‌اند، لذا عامل محیطی می‌تواند عامل اصلی باشد. اما مطالعه بر روی دوقلوهای تک تخمکی در مواردی که یکی از آنان جدا از محیط خانواده‌ای که در آن والدین شیروفرنیک مشاهده شده‌اند رشد یافته‌اند، درصد بالایی از میزان شیوع شیروفرنی را در میان آنها نشان می‌دهد. البته متخصصین بر این باورند که این امر به معنای انتقال مستقیم بیماری از والدین به کودک نیست بلکه کودک واجد زمینه‌هایی است که بالقوه امکان ابتلای او را به بیماری بوجود می‌آورند و اگر چنین شخصی در شرایط خاصی قرار گیرد، سریع‌تر از اشخاصی که زمینه‌های بروز بیماری در آنها نیست، دچار بیماری می‌شوند. البته تحقیقات در این زمینه ادامه داشته و محققین در پی رسیدن به نتایجی دقیق‌تر و قطعی‌تر هستند.

مسائل مربوط به دوران بارداری تأثیر عمیقی بر روی شخصیت فرد دارند

علاوه بر تأثیر مسائل ژنتیکی بر مسائل روانی و رفتاری که به شکل بسیار خلاصه به آن اشاره کردیم، مسائل مربوط به دوران بارداری نیز می‌تواند تأثیر عمیقی بر روی شخصیت فرد بر جای بگذارند. سه ماهه نخستین بارداری از حساس‌ترین مراحل رشد جنینی بوده و تأثیرات متفاوت محیط بر مادر می‌تواند صدمات جبران‌ناپذیری بر جنین وارد سازد. حالات عاطفی و روانی مادر در طول دوران بارداری مستقیماً بر روی جنین تأثیر گذاشته و اثرات ماندگاری بر وی بر جای می‌گذارند. مصرف برخی داروها، وارد شدن ضربات فیزیکی بر جنین، سوءتغذیه و عوامل مشابه نیز می‌توانند آسیب‌هایی به جنین وارد سازند. رابطه این عوامل با بروز انواع عقب‌ماندگی‌های ذهنی تحت بررسی‌های گوناگونی قرار گرفته است و یافته‌های ارزشمندی در این زمینه در دست می‌باشند. تأثیر عوامل فوق بر خصوصیات

روانی و رفتاری کودک نیز غیرقابل انکار است، اما اینکه دقیقاً تأثیر این عوامل بر مسائل رفتاری و روانی چیست، نیازمند تحقیقات بیشتر می‌باشد. مادرانی که در طی دوران بارداری تحت استرس‌ها و ناراحتی‌های گوناگون بوده‌اند و یا داروهای خاصی را مصرف کرده‌اند گاه کودکانی را به دنیا می‌آورند که دارای خلق آشفته و تحریک‌پذیر بوده و در مواردی علائم بیش فعالی دارند.

در برخی کودکان هم اختلالات دیگری را می‌توان مشاهده کرد. بدین صورت، مشاهده می‌کنیم که ما قبل از اینکه به دنیا بیاییم، عوامل گوناگون بسیاری در کنار یکدیگر، بسیاری از خصوصیات روانی و رفتاری ما را تعیین می‌کنند یا لاقلاً زمینه‌های شخصیتی خاصی را شکل می‌دهند که شخصیت ما در چارچوب آنها رشد و تکامل می‌یابد. حال این موضوع که محیط ما در آینده چگونه خواهد بود، در چه خانواده‌ای رشد خواهیم کرد، چگونه تربیت خواهیم شد، محیط اجتماعی ما چگونه خواهد بود و مسائل مشابه، مسائلی هستند که به نوبه خود از اهمیت بسیاری برخوردارند و نقش ویژه و انکارناپذیر خود را به گونه‌ای دیگر اعمال خواهند نمود. اما در مجموع، این موضوع را باید در نظر داشته باشیم که ما پیش از آنکه چشم به جهان بگشاییم و امکان انتخاب یا توسل به عملی را داشته باشیم، عواملی متعدد، مسائلی مهم و محوری را در مورد شخصیت ما تعیین کرده‌اند و بدینسان ما یا با ره‌توشه‌ای حقیر و نابسنده قدم به عرصه زندگی می‌گذاریم، یا با استعدادها و قابلیت‌ها و ظرفیت‌هایی که در صورت قرار گرفتن در شرایطی مناسب و شکوفایی، می‌توانند شخصیتی توانمند و سالم را بوجود آورند.

پایه‌های شخصیت هر فرد در همان سال‌های اولیه زندگی ریخته می‌شود

اما شخص هنگامی که پا به جهان می‌گذارد، باز هم در شرایطی نیست که خود از ابتدا دست به انتخاب بزند و آنچه را که قبل از تولد در اثر دخالت عوامل متعدد ژنتیکی و وقایع دوران بارداری بر او گذشته است، تصحیح کند. مکاتب مختلف روانشناسی بر روی سال‌های اولیه زندگی انسان و تأثیر آن بر روی شکل‌گیری شخصیت وی تأکید بسیاری دارند. از نظر بسیاری از نظریه‌پردازان روانشناسی، پایه‌های بنیادین شخصیت هر فرد در همان سال‌های اولیه زندگی ریخته می‌شود و شخص پس از آن بر روی شالوده‌ای که به دشواری بتوان آن را تغییر داد شخصیت خود را رشد و تکامل می‌بخشد.

کودک هنگامی که پا به جهان می‌گذارد موجودی ضعیف، آسیب‌پذیر و کاملاً وابسته به دیگران می‌باشد. در این زمان مادر تمام نیازهای کودک را برآورده می‌سازد و کودک همه وجود خود را در رابطه تنگاتنگ و حیاتبخش با مادر ایمن می‌بیند. در مورد حساسیت سال‌های اولیه زندگی و تأثیر حوادث این دوران بر کل زندگی و شخصیت فرد و رابطه حیاتی مادر و کودک، مطالعات بسیاری صورت گرفته است و یافته‌های روانشناختی بسیاری در این زمینه در دسترس می‌باشد که اینک به شکل اجمالی به بعضی از این یافته‌ها اشاره می‌کنیم. مطالعات نظریه‌پرداز معروف شخصیت، اریک اریکسون، در مورد دو سال اول زندگی کودک که وی آن را نخستین مرحله رشد روانی کودک می‌داند، بیانگر این است که در صورتی که در دو سال اول زندگی، مادر نیازهای مختلف کودک را برآورده سازد و از نظر عاطفی محیطی گرم و خوشایند برای او فراهم آورد، در کودک نسبت به جهان احساس اعتماد و اطمینانی بوجود می‌آید که اریکسون آن را "اعتماد بنیانی" می‌نامد. این رابطه ارضاءکننده و مطمئن کودک با مادر، باعث می‌شود تا کودک پس از اینکه مادرش را موجودی قابل اطمینان یافت نسبت به جهان و اشخاص دیگر نیز احساس اطمینان و اعتماد نماید.

اما در صورتی که مادری نیازهای کودک را به‌خوبی ارضاء نکند، یا گاهی این نیازها را ارضاء نماید و گاهی ارضاء نکند و بدینسان حالت بلا تکلیفی در کودک بوجود آورد و یا کودک را در برابر خطرات مختلف حمایت نکند و یا یک محیط گرم عاطفی برای او بوجود نیاورد، در این حالت کودک نسبت به مادر و در نتیجه جهان پیرامون و انسان‌های دیگر دچار ترس و بی‌اعتمادی شده و جهان را مکانی غیر قابل اعتماد و ترسناک خواهد دید. این حالت اعتماد بنیانی که در دو سال اولیه زندگی شکل می‌گیرد، در تمام طول عمر بر نگرش شخص بر جهان و انسان‌ها تأثیر داشته و شخص ممکن است به‌واسطه تجارب نامطلوب خود در دو سال اولیه زندگی، تا آخر عمر رابطه‌اش با جهان پیرامون و انسان‌ها مبتنی بر ترس و بی‌اعتمادی بوده و جهان را مکانی غیر قابل اطمینان ببیند.

تحقیقات روانپزشک برجسته انگلیسی، جان بالبی، در مورد اضطراب جدایی در کودک و جدایی زودرس کودکان از مادرانشان نیز امروزه از مباحث مطرح روانشناسی معاصر می‌باشد. بالبی در مورد جدا ماندن کودکان از مادرانشان به مدت‌های طولانی و اثرات وخیم و جبران‌ناپذیر این جدایی‌ها تحقیقات بسیاری انجام داده است و نشان داده است که



در ۵ سال اول زندگی، جدا ماندن کودک از مادر به مدتی طولانی (بین ۳ تا ۶ ماه) باعث آسیب‌های روانی جبران‌ناپذیر و وخیمی می‌شود که می‌تواند کل زندگی شخص را تحت تأثیر قرار دهد. "اشپیتز" در مورد وابستگی کودک به مادر و اختلالاتی که در این رابطه می‌تواند پیش بیاید، تحقیقات گسترده‌ای انجام داده است.

"آنا فروید" و "ملانی کلاین" در مورد شکل‌گیری رگه‌های مرضی در نخستین سال‌های زندگی کودک مطالعات بسیاری انجام داده‌اند. در مجموع، تحقیقات همه این محققین بیانگر این است که چند سال اول زندگی، یعنی زمانی که انسان قدم به جهانی می‌گذارد که هیچ کنترلی بر آن ندارد و بدون هیچ آگاهی قبلی و شناختی در معرض تجارب گوناگون و اتفاقات غیر مترقبه قرار می‌گیرد، تأثیری عمیق و انکارناپذیر بر شکل‌گیری شخصیت انسان دارد و ریشه بسیاری از ناهنجاری‌های روانی و اختلالات شخصیتی را می‌توان در چند سال اول زندگی جستجو کرد.

پس از دوران کودکی، مرحله نوجوانی آغاز می‌شود. یعنی مرحله انتقال از دنیای کودکی به دنیای بزرگسالان و آماده شدن برای پذیرش مسؤلیت‌های سنگین زندگی. در دوران نوجوانی فرد در درون خود شاهد یک انقلاب هورمونی و فعل و انفعالات پیچیده فیزیولوژیک و روانی می‌باشد. از سوی دیگر انتظارات والدین و جامعه از او به‌عنوان فردی که در حال بالغ شدن است و باید مسؤلیت‌هایی را بر دوش بگیرد و مسأله روابط با همسالان و جنس مخالف و دهها موضوع دیگر فرد را در شرایط دوران بحرانی نوجوانی قرار می‌دهند. دوران نوجوانی نیز در شکل‌گیری شخصیت فرد بسیار مهم می‌باشد. از نظر اریکسون، نوجوانی دوران دست یافتن به هویتی مشخص برای فرد می‌باشد و در این دوران شخص باید در مورد بسیاری از مسائل تصمیم بگیرد و ایده‌آل‌های خانوادگی، مذهبی، فلسفی و اجتماعی را جستجو کند و آنها را بیابد.

عدم موفقیت نوجوان در شکل دادن به هویت فردی خود، اعم از اینکه به علت تجارب نامطلوب دوران کودکی باشد یا بر اثر شرایط نامساعد دوران نوجوانی، باعث بوجود آمدن بحرانی می‌شود که آن را "بحران هویت" می‌نامند. پایان دوران نوجوانی و حل و فصل بسیاری از بحران‌های آن به شکل‌گیری شخصیتی در فرد منجر می‌شوند که تقریباً تا آخر زندگی تغییرات عمده‌ای در آن به‌وجود نمی‌آید، اگر چه برخی از روانشناسان هم بر این باورند که تغییر و تحولات بنیادین شخصیت تا آخر عمر نیز به‌وقوع می‌پیوندند.

بدینسان با توجه به عوامل ژنتیکی، عوامل مؤثر در دوران بارداری، مسائل روانی مربوط به رشد روانی از بدو تولد تا پایان نوجوانی و اتفاقاتی که در این دوران به وقوع می‌پیوندند شخصیت انسان شکل می‌گیرد. البته این عوامل به شکلی بسیار اجمالی و سطحی مورد بررسی قرار گرفتند و صرفاً تلاش شد تا تصویری کلی از تأثیر این عوامل در ذهن خواننده نقش بندد. به همهٔ این عوامل می‌توان عوامل اجتماعی و تأثیر حیات اجتماعی بر زندگی فرد را نیز اضافه کرد. همهٔ ما انسانها در جامعه زندگی می‌کنیم و با شخصیتی که برآیند تأثیر متقابل عوامل یاد شده می‌باشد قدم به اجتماع می‌گذاریم. زندگی اجتماعی و تأثیر نهادها و روابط آن بر شخصیت ما خود موضوع جداگانه‌ای است و شاخه‌ای دیگر در روانشناسی که "روانشناسی اجتماعی" نام دارد به بررسی آن می‌پردازد. برای مثال پدیده‌های اجتماعی مهمی چون بیکاری، جنگ، انقلاب را در نظر بگیرید. تأثیر هر یک از آنها بر ما چیست؟ یا یک سیاهپوست را در جامعه‌ای نژادپرست در نظر بگیرید که مرتباً تحت تحقیر و آزار می‌باشد.

چنین شخصی هر چقدر هم شخصیت سالمی داشته باشد، وقتی پا به اجتماعی بگذارد که در آن حقوق سیاهان پایمال می‌شود و سیاهپوستان اشخاصی نالایق، پست، حقیر و غیر قابل اعتماد شناخته می‌شوند و به بدترین شکل با آنها رفتار می‌شود، بتدریج پس از گذشت مدت زمانی دچار مشکلات روانی بسیاری خواهد شد و باید همواره با ارزش‌های رایج جامعه در مبارزه باشد تا آنچه را که تلقی جامعه از او می‌باشد نپذیرد. برای چنین شخصی که صبح تا شب می‌شنود که فردی نالایق و پست و بی‌ارزش می‌باشد، داشتن تصویر ذهنی مثبت و نیرومندی از خود، مشکل است و چنین فردی به دشواری می‌تواند با توجه به فشارهای اجتماعی، شخصیتی سالم و فارغ از احساس حقارت داشته باشد.

بنابراین مطالعهٔ شخصیت انسان و چگونگی پدیدآیی و رشد و تکامل آن، به ما کمک می‌کند تا نگرشی عمیق‌تر و جامع‌تر نسبت به انسان داشته باشیم و با شتابزدگی و ساده‌اندیشی در مورد یکی از پیچیده‌ترین و اسرارآمیزترین پدیده‌های خلقت یعنی انسان به قضاوت و ارزیابی نپردازیم. روانشناسی نیز علمی است که در این زمینه به تحقیق و مطالعه می‌پردازد و آشنایی با این علم می‌تواند به ما کمک کند تا رفتار انسان‌ها و شخصیت آنان را بهتر بشناسیم و از علل رفتارهای مختلف آگاه شویم. این علم همچنین می‌تواند به ما کمک کند تا به معالجهٔ بسیاری از بیماری‌های روانی بپردازیم و بسیاری از

رفتارهای نابهنجار و خصلت‌های مرضی را اصلاح کرده و تغییر دهیم. البته این موضوع که یافته‌های علم روانشناسی تا چه حد معتبر می‌باشند و در مواقعی که بعضی از اصول و تعاریف روانشناسی در تضاد با ایمان مسیحی قرار می‌گیرند چه باید بکنیم، امری است که نباید از آن غافل بود و کمی جلوتر در همین سلسله مقالات به این موضوع نیز خواهیم پرداخت.

شخصیت انسانی، پدیده‌ی روانی پیچیده‌ای است که عوامل بسیاری در شکل‌گیری آن دخالت دارند

مطالبی که در مورد شکل‌گیری شخصیت انسانی و عوامل مؤثر بر آن بیان داشتیم، قبل از هر چیز ذهن ما را متوجه این امر می‌سازند که شخصیت انسانی، پدیده‌ی روانی پیچیده‌ای است که عوامل بسیاری در شکل‌گیری آن دخالت دارند و شخصیت هر انسانی برآیند تأثیر این عوامل بر یکدیگر بوده و پس از شکل‌گیری در ارتباط متقابل با محیط باز هم دچار تغییر شده و از خارج تأثیر می‌پذیرد. کلام خدا نیز ما را از ساده‌اندیشی در مورد شخصیت و رفتار انسان‌ها برحذر داشته و به ما در مورد قضاوت و ارزیابی عجولانه هشدار می‌دهد. تنها خداوند دانای مطلق است که از درون انسانها کاملاً آگاه است و او ناظر بر شکل‌گیری و پدیدآیی شخصیت هر انسانی بوده است و او می‌داند که چه عواملی باعث شده‌اند تا هر انسانی به صورت خاصی در آید. عیسی خداوند در برخورد با انسان‌های مختلف، با نگاه نافذ و عمیقش اعماق وجود آنان و انگیزه‌های حاکم بر آنها را به‌وضوح می‌دید و با تکیه بر بصیرت و روشن‌بینی الهی‌اش به قضاوت می‌پرداخت. در انجیل یوحنا باب هشتم شاهد برخورد مسیح با زنی هستیم که در زنا گرفته شده بود. جمعیت خشمگین که به‌ظاهر به‌خاطر اجرای شریعت و احکام الهی قصد سنگسار کردن این زن را داشت، نظر مسیح را نیز جویا می‌شود.

اما مسیح که از ضعف و ناتوانی همه‌ی انسان‌ها در پیروی کامل از احکام الهی آگاهی داشت، با توجه به همه‌ی حوادثی که بر این زن گذشته بود و باعث شده بود تا وی در چنین راه نادرستی قدم بردارد و با توجه به آنچه که در درون این زن می‌گذشت، با جمعیت چنین سخن می‌گوید: «هر که از شما گناه ندارد اول بر او سنگ اندازد.» این کلام مسیح، جمعیت جویای عدالت را در برابر این واقعیت صریح قرار می‌دهد که آنانی که می‌خواهند مجری عدالت الهی باشند خود نیز کسانی هستند که این احکام را زیر پا می‌گذارند و اسیر گناه

هستند. پس از آنکه جمعیت شرمگین از خود متفرق می‌شود، مسیح که هیچ گناهی نداشت و تنها او بود که می‌توانست حق اجرای عدالت الهی را برعهده بگیرد، این زن را بخشید و به او گفت برو و دیگر گناه مکن. برخورد منحصر به فرد مسیح با باجگیران و فاحشه‌ها و مطرودین جامعه باعث شگفتی اطرافیان وی می‌شد. او به ظواهر نمی‌نگریست و با نگریستن به عمق وجود انسان‌ها و انگیزه‌های حاکم بر این اعماق به قضاوت می‌پرداخت. در مقابل، برخورد او با فریسیان و کاتبان همواره برای او مشکل‌ساز بود.

در جامعه آن زمان، مردم فریسیان و صدوقیان را به‌عنوان نمایندگان جامعه مذهبی یهود قلمداد می‌کردند که همه زندگی‌شان وقف مطالعه و اطاعت از احکام الهی می‌شد. بدینسان آنان افرادی محترم بودند که همه به‌خاطر فضایل اخلاقی و روحانی‌شان به ایشان احترام می‌گذاشتند. اما مسیح در ورای ظاهر روحانی و آراسته‌شان، انگیزه‌های نادرست آنان را می‌دید و با آگاهی از آنچه که در درونشان می‌گذشت، ریاکاری و رفتار فریبکارانه آنان را آشکار می‌ساخت. بدینسان مسیح با دیدن هر رفتاری، به عمق شخصیت هر فرد توجه کرده و علل و انگیزه‌های موجد آن رفتار را می‌دید و برخلاف دیگران که با ساده‌اندیشی و ظاهرینی قضاوت می‌کردند، او انسان‌ها را با همه پیچیدگی‌هایشان می‌دید و با داشتن چنین درک جامع و عمیقی می‌توانست به آنان کمک کند. مسیح با آگاهی از همه عوامل متعدد و پیچیده‌ای که در نهایت رفتار هر انسانی را موجب می‌شوند و با آگاهی عمیقش از عمق سقوط طبیعت انسانی و قدرت گناه بر اشخاص پیام بخشش و فیض را موعظه می‌نمود.

ما نیز هر چه بیشتر شخصیت انسان‌ها را می‌شناسیم و هر چه بیشتر از تعداد عواملی که بر شکل‌گیری شخصیت ما تأثیر گذاشته‌اند و اینک نیز بر آن تأثیر می‌گذارند آگاه می‌شویم، درمی‌یابیم که به آسانی نمی‌توان انسان‌ها را شناخت و به راحتی نمی‌توان در مورد آنان قضاوت کرد. تنها خداوند دانای مطلق، یعنی کسی که «همه چیز در چشمان او ... برهنه و منکشف می‌باشد» (عبرانیان ۴: ۱۳) می‌تواند به درستی در مورد انسان‌ها حکم کند.

برای خدمت مؤثرتر به دیگران باید خود را با همه وسایل لازم مجهز کنیم.

نگرش ما در مورد انسان‌ها چگونه است؟ آیا مانند مسیح به انسان‌ها می‌نگریم؟ البته ما نمی‌توانیم چون او دانای مطلق باشیم ولی برای خدمت مؤثرتر به دیگران باید خود را با

همه وسایلی که می‌توانند ما را در خدمت‌مان بیشتر یاری دهند، مجهز سازیم. البته ما در وهله نخست، باید از مسح الهی مورد نیاز برای خدمت برخوردار باشیم و عملکرد روح‌القدس در ما و برخورداری از برخی عطایای روحانی می‌توانند در شناخت عمیق‌تر درون انسان‌ها و طرق شفای زخم‌ها و آلام درونی آنان ما را یاری دهند. در کنار این شرط نخستین، مطالعه علم روانشناسی به شکل صحیح و نظامدار نیز می‌تواند ابزار بسیار مفیدی برای نیل به این مقصود باشد. آشنایی با یافته‌های روانشناسی و استفاده صحیح و بجا از بعضی از اصول روانشناسی می‌تواند در دست ما به ابزاری مفید برای خدمت به دیگران تبدیل شود. جهان پیرامون ما مملو از انسان‌هایی است که از رنج‌ها و آلام و زخم‌های عمیق روحی و روانی رنج می‌برند. درصد قابل توجهی از جمعیت هر جامعه، مبتلا به بیماری‌های روانی هستند. بسیاری از اشخاصی که به الکل و مواد مخدر معتاد هستند در نتیجه مشکلات روانی و آلام درونی و عدم توانایی برخورد صحیح با مسائل و مشکلاتشان به این وسایل پناه می‌برند.

کلیسا به‌عنوان جامعه‌ای الهی که خوانده شده است تا پیام حیات‌بخش انجیل را به جهانیان اعلام کند و وظیفه او خدمت به انسان‌ها و جاری کردن فیض الهی به سوی جهانی دردمند و سقوط کرده می‌باشد، وظیفه دارد تا از همه وسایل ممکن برای کمک به انسان‌ها مدد جوید. پیام کلیسا - پیام فیض و تجدید حیات و شفای روح و جسم انسان‌ها می‌باشد. شفای روانی انسان‌ها نیز جزئی از خدمت کلیسا می‌باشد. همانگونه که یکی از خدمات کلیسا دعا برای مریضان جسمی می‌باشد تا شفای الهی جاری شود، به همین شکل نیز دعا برای مریضان روانی نیز از خدمات کلیسا محسوب می‌شود. در تاریخ کلیسا در کنار دعا برای مریضان، خدمات پزشکی و بهداشتی بسیاری را می‌بینیم که از سوی مسیحیان برای کمک به مریضان انجام شده و مستلزم بکارگیری علم پزشکی برای کمک به مریضان بوده است. به همانگونه نیز، در کنار دعا برای بیماران روانی و استفاده از طرق روحانی برای کمک به اشخاصی که از آلام روحی در رنج هستند، می‌توان از علم روانشناسی و یافته‌های مفید آن نیز استفاده کرد. در تاریخ کلیسا نمونه‌های متعددی از خدمت راهبان و راهبه‌ها را در بیمارستان‌ها و دیرها می‌بینیم که به اشکال مختلف و با کمک علم طب هر چند ناکامل زمان خود، به کمک بیماران جسمی می‌شتافتند و گاه زندگی خود را در این راه فدا می‌ساختند. در تاریخ میسیونرهای مسیحی نیز خدمات پزشکی میسیونرها جایگاه مهمی را به خود اختصاص داده است.

به همین شکل نیز مسیحیان برای کمک به انسان‌هایی که از دردها و آلام روحی رنج می‌برند، می‌توانند در کنار توسل به طرق روحانی، از یافته‌های علم روانشناسی و روانپزشکی و آسیب‌شناسی روانی سود بجویند. مشاوره شبانی یکی از عرصه‌هایی است که تأثیر علم روانشناسی را در آن به روشنی می‌توان مشاهده کرد و امروزه در بسیاری از دانشکده‌های الهیات، مشاوره شبانی از دروس مهم و اساسی می‌باشد. امروزه اعضای کلیساها با مسائل و مشکلات روانی بسیاری روبرو می‌شوند و برای کسب کمک به شبانان خود مراجعه می‌کنند. بسیاری از این مسائل راه حل‌هایی روحانی دارند و با دعا، مطالعه کلام، عملکرد روح‌القدس و مشاوره روحانی حل می‌شوند. اما بسیاری از این مسائل به قلمروهایی مربوط می‌شوند که در کنار این طرق، توسل به برخی از اصول و یافته‌های علم روانشناسی و روان درمانی و مشاوره ضروری می‌باشد. برای مثال شخصی را در نظر بگیرید که دچار افسردگی است. برای او دعا می‌شود و همه روش‌های روحانی دیگر نیز بکار گرفته می‌شوند اما این شخص به دلایلی چون کم‌ایمانی یا دلایلی دیگر که از آنها بی‌اطلاعیم، به شکل کامل از افسردگی خود رهایی نمی‌یابد. چه باید کرد؟ آیا باید او را به خاطر عدم رهایی از افسردگی‌اش مورد سرزنش قرار داد و بدنبال دلایلی بود که بتوان او را محکوم ساخت؟ یا باید او را به نزد روانشناس یا روانپزشکی غیر مسیحی روانه نمود؟ آشنایی کلی یک شبان با بیماری‌های روانی و اصول کلی روان درمانی و مشاوره می‌تواند در کمک به چنین شخصی بسیار مفید باشد. در موارد حادثه یا پس از اینکه تلاش‌های شبان با تکیه بر دانسته‌های روانشناختی به نتیجه نرسید آنگاه می‌توان شخص را به نزد یک مشاور یا روانشناس مسیحی یا در صورت عدم وجود چنین اشخاصی به نزد روانشناسی غیر مسیحی که با شبان همکاری دارد، ارجاع نمود.

مسیحیان می‌توانند برای کمک به انسانهای دردمند، در کنار طرق روحانی، از یافته‌های روانشناسی... سود جویند

یا فرض کنید زن و شوهری به خاطر حل مشکلات زناشویی به شبان خود مراجعه می‌کنند. آیا پس از اینکه روش‌های روحانی بکار گرفته شدند و به دلایلی نتیجه مطلوب عاید نشد، باید موضوع را حل نشده باقی گذاشت؟ آشنایی شبان با روانشناسی زن و مرد، مسائل مربوط به سازگاری در زندگی زناشویی، مشکلات مربوط به مسائل جنسی که می‌توانند بر زندگی زناشویی یک زوج تأثیر بگذارند و ... در مجموع می‌توانند به شبان این امکان را

بدهند تا با چشم‌اندازی وسیع‌تر به مسئله بنگرد و راه‌های دیگری را به زوج مراجع پیشنهاد کند. مثال‌های بی‌شمار دیگری را نیز می‌توان ذکر نمود که همگی می‌توانند ضرورت بکارگیری برخی از یافته‌های مفید علم روانشناسی را نشان دهند.

مشاوره شبانی قلمرویی است که این مباحث به شکل مشروح در آن مورد بحث قرار می‌گیرند. البته صاحب‌نظران و روانشناسان مسیحی در مورد بکارگیری اصول روانشناسی و روان‌درمانی در مشاوره شبانی توافق کامل ندارند و مکاتب و دیدگاه‌های مختلف را در مشاوره شبانی می‌توان مشاهده کرد که هر یک به اشکال خاصی اصول روانشناسی را مورد استفاده قرار می‌دهند و یا به مکاتب روانشناسی خاصی تمایل دارند و بر این باورند که یک مکتب روانشناسی خاص بیشتر از مکاتب دیگر با جهان‌بینی مسیحی تطابق دارد. بعضی از مسیحیان نیز به کلی با بکارگیری اصول روانشناسی در زندگی مسیحیان و خدمت کلیسای مخالف هستند و دلایل خاص خودشان را ذکر می‌کنند. آشنایی با این دیدگاه‌های گوناگون می‌تواند نگرش‌ها را در مورد بکارگیری روانشناسی در خدمت کلیسای و خدمات شبانی عمیق‌تر سازد و به ما کمک کند تا به دور از تنگ‌نظری و با دیدی گسترده‌تر به این مسئله بنگریم.

همانگونه که اشاره شد، در مورد بکارگیری اصول و روش‌های روانشناسی در خدمات روحانی و مشاوره شبانی، دیدگاه‌های متفاوتی وجود دارد. از نظر بعضی از صاحب‌نظران، برخی از مکاتب روانشناسی به اصول و تعالیم بنیادین مسیحیت نزدیک‌ترند و کاربرد این مکاتب و اصول، منافاتی با راست‌دینی مسیحی ندارد. برای مثال در روش درمانی روانشناس معاصر کارل راجرز، بر روی پذیرش کامل مراجعه‌کننده و نیز پذیرش افکار و احساسات او بدون قضاوت و داوری در مورد وی و نیز همدلی و همدردی و شفقت نسبت به او تأکید می‌شود که این نگرش با برخورد کلام خدا با انسانها شباهت دارد. یا در نگرش مکاتب روانکاوی، بر انگیزه‌ها و نیروهایی که در ناخودآگاه هر فرد وجود دارند و رفتارهای انسانی را کنترل می‌کنند، تأکید می‌شود که در کلام خدا نیز به نیروی گناه که در اعماق وجود هر انسان سیطره دارد و اعمال و رفتارهای او را، علیرغم تصمیمات آگاهانه‌اش تحت کنترل دارد، اشاره می‌شود. برای مثال، می‌توان به تصویری اشاره کرد که پولس رسول در باب ۷ رساله رومیان در مورد فردی ترسیم می‌کند که آنچه که

می‌خواهد انجام دهد، انجام نمی‌دهد بلکه کاری را که از آن نفرت دارد، بجا می‌آورد. این نمونه گویایی است از سیطره نیروهایی که خارج از حیطه آگاهی انسان قرار دارند.

یا بسیاری از روانشناسان مسیحی، تشابهات بسیاری بین ایمان مسیحی و افکار روانشناس برجسته سوئیسی، کارل گوستاو یونگ، مشاهده می‌کنند و مفاهیمی چون ناخودآگاهی جمعی، صور ازلی و تفرد را که از مفاهیم اساسی روانشناسی یونگ هستند، در چارچوب ایمان مسیحی تعبیر و تفسیر کرده و آنها را بکار می‌گیرند.

مطالب فوق شاید تا حدی ما را سر در گم سازند. ممکن است این سؤال برایمان مطرح شود که آیا می‌توان همه روش‌های فوق را در چارچوب ایمان مسیحی بکار گرفت؟ آیا این مکاتب و روش‌ها تضادی با مفاهیم بنیادی ایمان مسیحی ندارند؟ آیا همه این مکاتب و روش‌ها به یک میزان صحیح هستند و فرقی نمی‌کند کدام روش را مورد استفاده قرار دهیم؟ آیا یک مکتب روانشناسی بر مکاتب دیگر برتری و تفوق ندارد؟

آیا این مکاتب و روش‌ها، تضادی با مفاهیم بنیادین ایمان مسیحی ندارند؟

در پاسخ به سؤالات فوق، ما باید برخی مسائل را مورد توجه قرار دهیم. به‌طور کلی مکاتب مختلف روانشناسی، هر یک نگرشی خاص در مورد انسان و ماهیت او دارند و هر یک تعاریفی مشخص در مورد شخصیت انسان و مهم‌ترین نیازها و انگیزه‌های او ارائه می‌دهند. روانشناسان مختلف علاوه بر تحقیقات علمی و تجربی و کلینیکی خود، همچنین تحت تأثیر پیش‌فرض‌های فلسفی و انسان‌شناختی خاصی قرار دارند که این پیش‌فرض‌ها به شکلی خودآگاه یا ناخودآگاه بر کلیات نگرش آنان در مورد انسان تأثیر می‌گذارد. پس در نهایت هر مکتب روانشناسی نوعی نگرش کلی در مورد انسان و طبیعت او عرضه می‌کند و تعریفی خاص از انسان و مهم‌ترین و اساسی‌ترین انگیزه‌های او ارائه می‌دهد و روش‌های درمانی هر مکتب نیز در زمینه روان‌درمانی، با توجه به تعریفی که بنیانگذاران آن مکتب از انسان و ماهیت او دارند، تدوین می‌شوند.

برای مثال در نگرش فروید، مهم‌ترین انگیزه حاکم بر انسان، انگیزه‌های جنسی هستند که در طی رشد، بر اثر سرکوب شدن و تضاد با ارزش‌های اخلاقی جامعه، در ناخودآگاه فرد جای می‌گیرند و انسان باید به شکل صحیح به رفع نیازها و انگیزه‌های جنسی خود پردازد. یا از دیدگاه مکتب روانشناسی "مزلو" که روانشناسی انسان‌گراست، انسان



موجودی است که علاوه بر رفع نیازهای ابتدایی خود، در پی خودشکوفایی و تحقق استعدادها و قابلیت‌های درونی خود است و عدم تحقق نیاز خود شکوفایی، باعث بروز مشکلات روانی جدی می‌گردد.

اما مسیحیت نیز نگرش خاصی در مورد انسان و طبیعت و شخصیت او دارد و تعاریف و مفاهیم خاص خودش را مطرح می‌سازد که با تعاریف و دیدگاه‌های مکاتب روانشناسی دیگر در این زمینه، متفاوت می‌باشد. از نظر مسیحیت مهم‌ترین و بنیادی‌ترین نیاز انسان داشتن رابطه‌ای صحیح با خالق خود خدا می‌باشد و بدون داشتن چنین رابطه‌ای انسان موجودی سردرگم و بیمار خواهد بود. جمله معروف آگوستین به شکل گویایی این حقیقت را بیان می‌کند: "ای خدا تو ما را برای خود آفریده‌ای و قلب‌های ما آرامی نخواهد یافت مگر زمانی که در تو قرار گیرد." از نظر مسیحیت، سقوط انسان و قطع ارتباط وی با خدا بر اثر گناه، منشأ مسائل و مشکلات روانی انسان می‌باشند. مسیحیت یکی دیگر از نیازهای اساسی انسان را داشتن رابطه‌ای صحیح با دیگران می‌داند و انسان با محبت کردن و محبت دیدن از سوی دیگران و با بخشیدن و پذیرفتن آنان، به این هدف مهم دست می‌یابد. انسانی که نتواند انسان‌های دیگر را محبت کند و آنان را بپذیرد و ببخشد، دچار مشکلات و تعارضات روانی بسیاری خواهد شد. دو مطلب فوق که از هم جدایی‌ناپذیر می‌باشند، در این حکم کلام خدا به‌شکلی صریح بیان شده‌اند: «خداوند خدای خود را به همه دل و تمامی نفس و تمامی فکر خود محبت نما و همسایه خود را نیز مثل نفس خود محبت نما» (متی ۲۲: ۳۷-۴۰).

انسانی که نتواند انسان‌های دیگر را محبت کند و آنان را بپذیرد و ببخشد، دچار مشکلات و تعارضات روانی بسیاری خواهد شد

مسیحیت همچنین انسان را موجودی می‌داند که تحت سیطره نیرویی به‌نام گناه قرار دارد که همه تلاش‌های انسانی برای رهایی از این نیرو در نهایت بی‌ثمر بوده و انسان قادر به رهایی کامل از تسلط آن نیست. تنها پاسخ به مشکل گناه فیض نجات‌بخش خدا می‌باشد که در عیسی مسیح و مرگ کفارهای او بر صلیب متجلی شده است. بنابراین یکی دیگر از مفاهیم بنیادین مسیحیت در مورد انسان این است که انسان به تنهایی نمی‌تواند از سلطه گناه آزاد شود و شفا و بهبودی بیابد و فیض خدا تنها پاسخ کافی و بسنده در این زمینه می‌باشد. بنابراین در روانشناسی مسیحی، فیض الهی نکته‌ای محوری محسوب می‌شود و

همه تلاش‌های درمانگر و درمانجوی مسیحی باید متمرکز بر این امر باشد. این فیض در عملکرد روح‌القدس، خواندن کلام خدا، دعا و مشارکت روحانی با ایمانداران دیگر جاری شده و باعث رهایی فرد از بسیاری از تنش‌ها و مشکلات روانی می‌گردد. بنابراین، با توجه به مطالب مطرح شده فوق، روانشناسی مسیحی باید بر بنیان اصول ذیل شکل بگیرد:

۱- اساسی‌ترین نیاز انسان، داشتن رابطه‌ای صحیح با خدا می‌باشد.

۲- هر انسانی باید با انسان‌های دیگر، رابطه‌ای صحیح و بر مبنای محبت و پذیرش و بخشش داشته باشد.

۳- انسان موجودی است که تحت سیطره گناه قرار دارد و تنها فیض الهی قادر است انسان را از سیطره گناه آزاد سازد و هر تلاشی درمانگرانه باید بر بنیان عملکرد فعال فیض الهی انجام شود.

البته اصول مسیحیت در مورد انسان و شخصیت وی که ما از آن اصول بنیادین یک روانشناسی مسیحی را استخراج کردیم، در سطور فوق به‌شکلی بسیار اجمالی طرح شده است و طبیعی است که نکات ناگفته بسیاری باقی مانده باشد و شاید بسیاری از خوانندگان، مفاهیم و اصول مکمل دیگری را در ذهن داشته باشند. برای مثال در مسیحیت، انسانی که زندگی‌اش تحت فیض الهی قرار دارد، استعدادها و قابلیت‌هایش شکوفا می‌شوند و آنچه را که خدا در وجود وی به ودیعت نهاده است، در نهایت به کمال و شکوفایی می‌رسد و می‌توان گفت بودن در مسیح باعث شکوفایی شخصیت انسانی در ابعاد متفاوت می‌گردد و دعوت همه مسیحیان این است که به انسان کامل، به قامت پری مسیح برسند. پس می‌توان شکوفایی به مفهومی مسیحی را جزو اصول بنیادین روانشناسی مسیحی دانست. یا اصول و مفاهیم دیگری را نیز می‌توان اضافه نمود. به نظر ما مجال بحث در این زمینه وجود دارد، اما ما سعی کرده‌ایم صرفاً بنیادی‌ترین مفاهیم را مطرح سازیم.

یک روانشناس مسیحی کسی است که با تکیه بر مفاهیم و اصول بنیادین مسیحیت در مورد انسان و ماهیت او، به درمان و مشاوره می‌پردازد. با توجه به این چشم‌انداز، می‌توان اصول و روش‌های متفاوت روان‌درمانگری و مشاوره را، تا زمانی که در چارچوب اصول اصلی روانشناسی مسیحی جای می‌گیرند و یا لااقل تضادی با آن ندارند، مورد استفاده قرار داد. یک روانشناس یا مشاور مسیحی می‌تواند به مطالعه روش‌ها و اصول متفاوت

مکاتب مختلف روانشناسی پردازد و از میان این روش‌ها آگاهانه دست به انتخاب بزند. او می‌تواند روش‌های مختلف از مکاتب مختلف را مورد استفاده قرار دهد و اصطلاحاً روشی "التقاطی" و ترکیبی داشته باشد.

در میان روانشناسان عادی نیز، اگر چه برخی از آنان پیرو یک مکتب خاص روان درمانگری هستند، اما بسیاری از آنان روش‌های متفاوتی را به کار می‌گیرند و در برخورد با درمان‌جویان و بیماران مختلف به تناسب موارد متفاوت، روش‌های متفاوت را به کار می‌بندند. بنابراین هیچ اشکالی ندارد که یک مشاور یا روانشناس مسیحی، روش‌های متفاوتی را به کار بگیرد. اما آیا وی می‌تواند فقط پیرو یک مکتب خاص درمانگری باشد؟ همانگونه که بیان شد، تا زمانی که یک مکتب روانشناسی در تضاد با مفاهیم بنیادین مسیحیت در مورد انسان و ماهیت او قرار نگیرد، این امر ممکن می‌باشد.

اما بررسی مکاتب روانشناسی و روان درمانگری مختلف نشان می‌دهد که هیچ یک از این مکاتب‌ها به شکل کامل با مفاهیم اساسی مسیحیت منطبق نیستند و پیروی یک روانشناس مسیحی از یک مکتب خاص، به معنای چشم پوشیدن از مفاهیم بنیادین مسیحیت می‌تواند باشد. (البته آن گروه از روانشناسان مسیحی که پیرو یک مکتب خاص روانشناسی هستند، بر این باورند که مکتب مورد نظر بیش از مکاتب دیگر به مسیحیت نزدیک است و دلایل و براهین خود را در این مورد ارائه می‌دهند که البته نگرش ما در این مورد که در سطور فوق بیان شد، متضاد با عقیده این گروه از روانشناسان می‌باشد.)

شبان یا مشاور مسیحی می‌تواند از روش‌های متفاوت روانشناسی استفاده کند

حال که این نگرش را مطرح ساخته‌ایم که یک شبان یا روانشناس و مشاور مسیحی می‌تواند از روش‌های متفاوت مکاتب مختلف استفاده کند، ممکن است این سؤال مطرح شود که مگر این روش‌ها بر مبنای اصول و مفاهیم بنیادین یک نظریه در مورد طبیعت انسان شکل نگرفته‌اند؟ پس چگونه می‌توان یک روش مشاوره یا روان درمانگری را جدا از چارچوب نظری مکتبی که این روش در بطن آن به وجود آمده است، منفک نمود و آیا اصولاً چنین رویه‌ای صحیح می‌باشد؟ در پاسخ به این سؤال باید گفت که اولاً در بسیاری از این مکاتب روانشناسی، مفاهیم و حقایقی را می‌توان یافت که با مفاهیم اساسی مسیحیت در مورد انسان و طبیعت او همخوانی و تطابق دارند و اگر چه بر این باوریم که هیچ مکتبی به

تنهایی در کلیت خود با نگرش مسیحیت در مورد انسان و طبیعت وی منطبق نیست، اما بر این باوریم که در هر یک از این مکاتب، به درجات گوناگون، حقایقی در مورد انسان و طبیعت او بیان شده‌اند. برای مثال به نگرش راجرز در مورد پذیرش مراجعه‌کننده و همدلی و شفقت نسبت به او اشاره کردیم. بنابراین روش درمانی‌ای که بر مبنای این نگرش شکل گرفته است، نکات مشترکی با نگرش مسیحیت در مورد انسان دارد. پس می‌توان به سراغ مکاتب مختلفی رفت که عناصری مشترک با مفاهیم بنیادین مسیحیت دارند و روش‌های درمانی آنها نیز متناسب با این مفاهیم شکل گرفته است و تضاد کمتری با باورهای بنیادین مسیحیت دارند.

ثانیاً این موضوع را نیز باید مد نظر داشت که بسیاری از روش‌های مشاوره و درمان، رابطه تنگاتنگی با چارچوب نظری مکتبی که در دامان آن به‌وجود آمده‌اند ندارند و صرفاً به‌عنوان یک تکنیک یا روش درمانی می‌توان آنها را به‌کار بست و نتیجه گرفت. البته این امر در مورد برخی از روش‌های دیگر درمانی صادق نمی‌باشد. برای مثال روش تداعی آزاد در مکتب روانکاوی عمیقاً در چارچوب مفاهیم نظری مکتب روانکاوی فرویدی ریشه دارد و بدون پذیرش اصول اساسی این مکتب و بدون توجه به مفاهیم بنیادین این مکتب، نمی‌توان این روش را به‌کار بست.

در بررسی روش‌های مختلف مشاوره شبانی و مشاوره مسیحی، مباحث مطرح شده فوق را می‌توان به اشکال فوق مشاهده نمود. برای مثال روانشناس مسیحی هوارد کیمبل در روشی که خود آن را "الگوی تجدید نظر شده مشاوره شبانی" می‌نامد، تکنیک‌های مختلف درمانی چون خانواده درمانی، معنی درمانی و روش تحلیل تبادلی را به‌کار می‌گیرد و با توجه به فرد مراجعه‌کننده و مشکل خاص وی از یک روش خاص استفاده می‌کند. در برخی دیگر از روش‌های مشاوره شبانی تلفیقی از نظریات فروید و راجرز به‌کار گرفته می‌شود. در یکی دیگر از روش‌های مشاوره شبانی که "آگاه‌ترابی" نام دارد، در کنار کاربرد اصول و روش‌های مکاتب مختلف، عمدتاً بر روی روش "واقعیت درمانی" تأکید می‌شود.

آیا یک مسیحی تولد تازه یافته ممکن است دچار مشکلات جدی روانی باشد و یا از یک بیماری روانی رنج ببرد؟

روش‌های مشاوره شبانی دیگری را نیز می‌توان مشاهده نمود که تحت تأثیر روش‌های درمانی‌ای چون رفتار درمانی، معنی درمانی، شناخت درمانی و روش‌های متعدد دیگر هستند و هر یک سعی دارند به اشکال گوناگون و به درجات مختلف، در چارچوب یک نگرش مسیحی، این روش‌ها را بکار گیرند. حال این امر که چقدر در این راه موفقند بحث دیگری است و مستلزم بررسی دقیق و تخصصی هر یک از این روش‌های مشاوره شبانی می‌باشد. اما در مجموع، ملاکی که می‌توان در مورد هر یک از این مکاتب مشاوره شبانی به کار گرفت، همانگونه که گفته شد، این است که این مکاتب تا چه حد به اصول بنیادین مسیحیت در مورد انسان و طبیعت پایبند هستند و تأثیر آنها از مکاتب روانشناسی مختلف نباید به گونه‌ای باشد که در تضاد با باورهای اصلی مسیحیت قرار گیرند.

همانگونه که اشاره شد، یکی از اصول بنیادین نگرش مسیحیت در مورد انسان این است که انسان موجودی است که تحت سیطره گناه قرار دارد. و تنها فیض الهی قادر است که انسان را از سیطره گناه آزاد سازد. حال ممکن است این سؤال مطرح شود که یک مسیحی که به نجات خدا در عیسی مسیح ایمان آورده و تولد تازه یافته است و فیض الهی در زندگی او توسط عملکرد روح القدس، دعا، خواندن کلام خدا و مشارکت با ایمانداران جاری می‌شود، دیگر چه احتیاجی به این روش‌ها و تکنیک‌های مشاوره و روان‌درمانی دارد؟ یا می‌توان این سؤال را مطرح کرد "آیا یک مسیحی تولد تازه یافته ممکن است دچار مشکلات و تنش‌های جدی روانی باشد و آیا اساساً ممکن است از یک بیماری روانی رنج ببرد؟"

در شماره قبلی این سؤال را مطرح نمودیم که آیا مسیحیان ممکن است دچار بیماری‌های روانی شوند؟ اگر ممکن است، نقش روانشناسی در این زمینه چه می‌تواند باشد؟ اینک سعی می‌کنیم در سطور ذیل به شکل اجمالی به این مسئله بپردازیم.

پولس رسول در رساله اول تسالونیکیان باب پنجم آیه ۲۳ چنین می‌نویسد: «اما خودِ خدای سلامتی شما را بالکل مقدس گرداند و روح و نفس و بدن شما تماماً بی‌عیب محفوظ باشد در وقت آمدن خداوند ما عیسی مسیح.» تصویری که پولس رسول در این آیه از وجود انسان ترسیم می‌کند، تصویری است که در قسمت‌های مختلف کتاب مقدس به اشکال مختلف بیان شده است. وی در این آیه از روح، نفس و بدن سخن می‌گوید.

روح انسان آن بخش از وجود اوست که بنیان طبیعت روحانی او می‌باشد و انسان توسط روح خود با خدا ارتباط می‌یابد. در تجربه توبه و تولد تازه، روح انسان از نو مولود می‌گردد و رابطه‌ای نوین با خدا برقرار می‌سازد، رابطه‌ای که بر اثر سقوط و گناه با خدا قطع شده بود. بخش دیگر وجود انسان بدن وی می‌باشد که حضور فیزیکی وی در دنیا توسط آن ممکن گشته و متضمن بعد مادی وجود انسان می‌باشد. بخش سوم، نفس وی می‌باشد که از سه جزء فکر، احساس و اراده تشکیل شده است. البته جداسازی قطعی این سه بخش وجود انسانی صحیح نمی‌باشد و وجود انسان کلیتی واحد و انفکاک‌ناپذیر می‌باشد. اما به هر حال، این سه بخش را در وجود انسانی می‌توانیم تشخیص دهیم.

این سه بخش در عین انفکاک و تمایز از یکدیگر کلیتی واحد را تشکیل می‌دهند و بر یکدیگر تأثیر متقابل دارند. در سقوط انسان، خدشه‌دار شدن رابطه روحانی انسان با خدا که به بُعد روحانی انسانی و روح او مربوط می‌گردد، همه وجود انسان را تحت تأثیر قرار داد و بدن انسان دچار ضعف و مرض شد و گناه و شرارت بر فکر و احساس و اراده او حاکم گردید. در تجربه تولد تازه، اتفاقی که می‌افتد این است که انسان رابطه جدیدی با خدا برقرار می‌سازد، سیطره گناه بر انسان پایان می‌یابد و روح‌القدس در وجود انسان ساکن گشته، بر کل وجود او حاکم می‌گردد.

این سکونت، بر نفس (اراده، فکر و احساس) و بدن انسان نیز تأثیر می‌گذارد و بُعد روحانی وجود انسان، کل وجود او را متأثر می‌سازد. اما مسیحی‌ای که روح‌القدس را می‌یابد، به یکباره فکر و احساس و اراده‌اش تغییر نمی‌کند و اگر چه سلطه گناه و شرارت بر نفس او پایان می‌یابد، ولی نابودی کامل اثرات گناه و تغییر عادات و افکار قدیمی و احساسات منفی و ناشایست مستلزم گذشت زمان و عملکرد مستمر فیض الهی می‌باشد. کلام خدا نیز بارها و بارها ایمانداران را تشویق می‌کند که فکر خود را مطابق ملاک‌های کلام خدا تغییر دهند و فکر جدیدی داشته باشند: «فکر و ذهن شما باید روز به روز تغییر کند و بسوی کمال پیش رود» (افسیان ۲۳:۴ - ترجمه تفسیری). «بگذارید خدا افکار و طرز فکرتان را دگرگون کند» (رومیان ۲:۱۲ - ترجمه تفسیری). در مورد آزاد شدن از احساسات منفی چون خشم، غیض، کینه، حسد، طمع و زیاده‌خواهی نیز آیات فراوانی در کلام خدا می‌توان یافت. در کلام خدا همچنین در مورد تسلیم اراده انسانی به روح‌القدس و اراده خدا آیات بسیاری وجود دارد.

• بعد از تولد تازه، آزاد شدن فرد از افکار و احساسات منفی، مستلزم عملکرد فیض الهی در دراز مدت می‌باشد.

بنابراین، با مطالعه کلام خدا متوجه می‌شویم که نفس انسان که شامل اراده و فکر و احساسات وی می‌باشد، باید با تکیه بر فیض الهی متبدل و دگرگون شود و کامل و مقدس گردد. اما این امر اتفاقی نیست که در یک لحظه و به یکباره به هنگام تولد تازه به وقوع پیوندد. به هنگام توبه و تولد تازه روح انسان از نو مولود می‌گردد و روح القدس خلقت تازه را در وی متحقق می‌گرداند که تأثیر این امر را می‌توان بر اراده و فکر و احساس مشاهده نمود. اما تغییر و دگرگونی کامل این ابعاد و آزاد شدن فرد از افکار و احساسات منفی و ناشایست و نیز دستیابی به اراده‌ای که کاملاً در خدمت اراده الهی باشد، مستلزم عملکرد فیض الهی در دراز مدت می‌باشد.

مسائل و مشکلات روانی و رفتاری انسان نیز عمدتاً به نفس وی یعنی به افکار و احساسات و اراده او مربوط می‌شود. مثال زیر را در نظر بگیرید: فردی در خانه‌ای بزرگ شده که پدری الکلی و مادری مبتلا به بیماری‌های روانی، محیطی تحمل‌ناپذیر را بر خانه حاکم ساخته‌اند. این شخص دوران نوجوانی و جوانی خود را در محله‌ای فقیرنشین و در محیطی نامناسب در میان اشخاص بزهکار و معتاد و دزد سپری کرده و در مجموع، گذشته‌ای دردبار و تاریک داشته است. چنین شخصی به مسیح ایمان می‌آورد و پس از توبه و تولد تازه، شخصیت تازه‌ای می‌گردد و رابطه‌ای جدید با خدا برقرار می‌سازد. این شخص به خاطر گذشته دردناکش، زخم‌های عمیقی در فکر و احساسش دارد و شفای این زخم‌ها مستلزم عملکرد فیض الهی در دراز مدت می‌باشد.

البته حد و حدودی برای عملکرد پر قدرت فیض الهی نمی‌توان تعیین نمود و ممکن است این فرد در زمان توبه عمیقاً از نظر فکری و احساسی شفا یابد. اما ممکن است اثرات و عواقب زندگی دردبار و گناه‌آلود وی تا حدی در افکار و احساسات او باقی مانده باشد و گاه اراده وی تحت تأثیر این اثرات در جهت درستی عمل نکند. بدیهی است اگر چنین فردی تحت فیض الهی زندگی کند، گناه و اثرات آن نمی‌تواند در زندگی او باقی بماند و به تدریج این اثرات از زندگی او رخت برمی‌بندد. اما اگر چنین شخصی تحت فیض الهی زندگی نکند، اثرات مخرب گناه به تدریج می‌تواند بر فکر و احساسات و اراده او غلبه کند و اگر وی با این تأثیرات با تسامح و سهل‌انگاری برخورد کند، رفتار و شخصیت وی از آنچه که

کلام خدا از یک مسیحی انتظار دارد، فاصله بسیاری خواهد گرفت. کلام خدا هشدارهای بسیاری در مورد "انسانیت کهنه" می‌دهد و ما را از "خمیرمایه کهنه" برحذر می‌دارد و در مورد پوشیدن انسانیت تازه و فرآیند تغییر و تبدل در مسیح توصیه‌های بسیاری می‌کند.

• یک مسیحی ممکن است به علت وجود مشکلاتی از دوران گذشته، دچار ناراحتی‌های روانی شود.

با توجه به چشم‌اندازی که ارائه شد، می‌توان مسأله بروز بیماری‌ها و مشکلات روانی را در مسیحیان مورد بررسی قرار داد. در واقع مسیحی‌ای که تولد تازه یافته و عیسی مسیح را به‌عنوان خداوند خود پذیرفته است، به‌علت وجود مسائل و مشکلاتی که از دوران کودکی یا دوران‌های دیگر زندگی‌اش بر جای مانده، ممکن است دچار ناراحتی‌های روانی شود یا اینکه عدم برخورد مناسب با مسائل و مشکلات گوناگون پس از نجات نیز می‌تواند باعث بوجود آمدن ناراحتی‌های فکری و احساسی گردند که در صورت تداوم مشکلات و عدم یافتن راه حل‌های مناسب، فرد حتی ممکن است به بیماری‌های جدی روانی نیز دچار شود. اما عاملی که در مورد یک مسیحی هرگز نمی‌توان آن را نادیده گرفت، عملکرد فعالانه فیض الهی در او می‌باشد. اگر یک مسیحی از منابع فیض الهی چون عملکرد روح‌القدس، مطالعه کلام خدا و مشارکت‌های سازنده روحانی بهره‌گیرد، این عوامل نفس او یعنی فکر و احساس و اراده وی را نیز می‌توانند دچار تغییر و تحول سازد و مشکلاتش را حل کند. پس در مورد مسیحی‌ای که برای مثال دچار افسردگی می‌باشد، نمی‌توان گفت که نجات خود را از دست داده یا یقیناً گناه خاصی را مرتکب شده است (اگر چه این فرض نیز گاهی می‌تواند صحیح باشد، اما باید با موارد مختلف محتاطانه برخورد نمود و تعجیل نکرد) و باید با تکیه بر امکانات و منابعی که فیض الهی در اختیار ما گذاشته است، به شفا و بهبودی این فرد همت گماشت.

به نظر ما، در کنار استفاده از فیض الهی، روانشناسی نیز وسیله‌ای است که توسط آن می‌توان مسائل و مشکلات فرد را در این زمینه درمان نمود، یعنی روانشناسی در مورد مسائلی که به قلمرو نفس انسان مربوط می‌شوند، می‌تواند نقشی مثبت و درمانگرانه داشته باشد که البته این امر به معنای نفی عملکرد فیض الهی یا ناچیز انگاشتن نقش آن نیست. در مورد بیماری‌های جسمانی نیز نخست برای شفای جسمانی یک فرد دعا می‌شود و توکل فرد در وهله نخست به فیض الهی می‌باشد، اما در عین حال این امر مانع از مصرف دارو یا



مراجعه به پزشک نمی‌شود و فرد در صورت شفا نیافتن سریع، از امکانات علم پزشکی نیز سود می‌جوید و به این امکانات به عنوان وسایلی که در نهایت شفای الهی را متحقق می‌سازند، می‌نگرد. در مورد بیماری‌های روانی نیز توکل اصلی فرد به شفای الهی و عملکرد مستقیم خدا می‌باشد.

اما این امر نباید باعث شود تا وی از امکاناتی که علم روانشناسی می‌تواند در اختیار او بگذارد استفاده نکند. اما موضوعی که مجدداً باید بر آن تأکید نمود، این است که تأثیر بُعد روحانی حیات انسان بر نفس یعنی بر فکر و احساس و اراده وی، می‌تواند بسیار عمیق و تعیین کننده باشد و مسیحیان هر چقدر بیشتر اجازه بدهند که فیض الهی در آنان عمل کند، نفس آنان بیشتر تغییر و تحول یافته، احتمال بروز مشکلات و بیماری‌های روانی کاهش خواهد یافت. استفاده از روش‌ها و اصول علم روانشناسی نیز باید در چارچوب جهان بینی مسیحی و با در نظر گرفتن برخی اصول و ملاحظات انجام پذیرد که قبلاً به شکل اجمالی این موضوع را مورد بحث قرار دادیم.

موضوع دیگری که باید به آن اشاره نمود، مسأله بروز بیماری‌های روانی به علل ارگانیک می‌باشد. همانگونه که اشاره شد، بسیاری از بیماری‌های روانی علت و منشأ ارگانیک دارند. برای مثال، اختلال در میزان ماده دوپامین در بدن انسان می‌تواند باعث بروز بیماری شیذوفرنی شود و یا اختلال در میزان سروتونین می‌تواند باعث بروز افسردگی در افراد گردد. پس ممکن است اشخاص نه به علت وقایع و اتفاقات یا تجارب ناگوار، بلکه صرفاً به علت اختلال در میزان برخی مواد شیمیایی در بدنشان دچار مشکلات روانی و رفتاری شوند که در این صورت نیز در کنار دعا و تکیه بر فیض الهی برای شفای فرد، استفاده از داروهای مختلف می‌تواند مسأله اختلال در میزان این مواد را در بدن فرد برطرف کند و در نتیجه مشکلات روانی وی را برطرف سازد. بنابراین، علم روانپزشکی و درمان دارویی بیماری‌های روانی یکی دیگر از عوامل مهم در درمان بیماری‌های روانی می‌تواند محسوب شود.

سلسله مقالات روانشناسی و مسیحیت را در اینجا به پایان می‌بریم. ما در این سلسله از مقالات سعی نمودیم نگرشی کلی در مورد رابطه مسیحیت و روانشناسی و امکان استفاده از روانشناسی در خدمات روحانی ارائه نماییم. ادعای این را نداریم که نگرشی کامل و جامع را در این زمینه مطرح نموده‌ایم. شکی نیست که مطالب ناگفته بسیاری باقی مانده و

پرسش‌های بسیاری بی‌پاسخ مانده‌اند. هدف ما از نگارش این مقالات، بررسی چشم‌اندازی کلی از رابطه روانشناسی و مسیحیت بود. بنابراین، امکان این نبود که به بسیاری از مباحث فنی و تخصصی بپردازیم. ممکن است بسیاری از شما خوانندگان عزیز با نظرات مطرح شده در این مقالات موافق نباشید یا نظرات کامل‌تر و مناسب‌تری در این زمینه داشته باشید و یا سؤالات و ابهاماتی در ذهنتان بوجود آمده باشد که دریافت نظرات و پیشنهادات شما باعث خوشحالی ما خواهد شد.

ولی به هر حال تلاش ما، نه در جهت به گرسی نشانیدن نگرشی جزمی و خاص بلکه طرح یک مسأله و امکان بررسی یک موضوع از زوایای گوناگون بوده است و نیز در پی تحقق این هدف نیز بوده‌ایم تا باب بحث و گفتگو در این زمینه گشوده شود و خوانندگان علاقه‌مند بسوی مطالعه و تحقیق بیشتر در این زمینه سوق داده شوند. امیدواریم که اهدافمان تا حدی تحقق یافته باشند. منتظر دریافت نظرات و پیشنهادات شما در این زمینه هستیم.